

قصه های ایرتوری

حسن و گلدوبیای سحرآمیز

● ابو شهرزاد قصه گو

بود یکی نبود یک مادر و پسر
 در همین نزدیکی ها زندگی می کردند که خیلی
 فقیر بودند آنها از دار دنیا جز یک مشت خرت
 و پوت و یک گاو چتری نداشتند مادر با کار کردن
 زنده بمانند هر وقت هم به پسرش می گفت: «حسن»
 تو ناسلامتی مرد این خانه ای، برو سر یک کاری تا
 از این فقر و نکبت نجات پیدا کنیم»
 حسن جواب می داد: «من هنوز هیچکدام نشده اداره
 کار ایلوله می گیرم»
 مادر روز به روز پیرتر، شکسته تر و ناتوان تر می شد به همین
 دلیل کمتر به او کار می دادند آنها هم مجبور بودند خرت
 و پوت خانه شان را بفروشند و خراج کنند بالاخره هرچه داشتند
 فروختند و خرج کردند تنها گاو شان ماند یک روز نه حسن
 و حسن نشسته بودند توی خانه، نه حسن پرسید: «حسن» تو
 هنوز هیچکدام نشده؟
 حسن جواب داد: «نه سبیلش را چرب کنم، می توانم تاریخ تولدم را توی
 آورده ام، که اگر سبیلش را چرب کنم، می توانم تاریخ تولدم را توی
 ناسلامت که اگر سبیلش را چرب کنم، می توانم تاریخ تولدم را توی
 نه حسن از جا پرید و بوی سرکار، اون وقت تو می خواهی ناسلامت
 تا تو هیچکدام نشده؟
 حسن اخم کرد و گفت: «خیال کردی من مثل این پسرهای بدبخت و بیچاره
 هستم، که دنبال شغلی با چتر غار بگردم، نه زیر چتر من دزدان یک کار
 نان و آب دار و نه»
 حسن اخم کرد و گفت: «خیال کردی من مثل این پسرهای بدبخت و بیچاره
 هیچ نگفت، حسن خودت را به طرف نهان کماند و دستش را دور گردن نه
 اسم گاوشان بود - بشود صدتا؟
 نه، دست حسن را از دور برداشت و گفت: «خیر، بخت بد برای خانم حنا
 نقشه کش، تنها چیزهایی که برآید مانده تو و خانم حنا هستی اینها دیگر فروشی
 نیستند»
 حسن با خنده گفت: «کی می خواد خانم حنا را بفروشد»
 نه با تعجب به او نگاه کرد
 حسن ادامه داد: «می خوام سرمایه گذاری کنم، یک گاو بدهم، صدگاو بگیرم تازه با چند
 حسن گلولوبایی سرآمیخته گفت: «پس گاو کن تا برات توضیح بدم» و شش ساعت
 نه پرسید: «گللبویی سرآمیخته»
 حسن گفت: «من که از حرفهای تو سر در نمی یارم»
 نه گفت: «نه، آبرو جان را نیز همان که نمی یارم»
 حسن نفس صدای کشید و گفت: «پس گاو کن تا برات توضیح بدم» و شش ساعت
 بعد نه حسن با لب و لوله آبرو جان را نیز همان که نمی یارم»
 نه گفت: «کلی توی کارشان نیامه، نه»
 حسن گفت: «نه بابا، شرکشان بین المللی است، اسم شرکشان را هم روی
 تابلوشان به خارجی نوشته اند مگر می شود کلک بیا شد»
 صبح روز بعد حسن طنابی به گردن خانم حنا انداخت
 و سر دیگر طناب را گرفت و راه افتادند به طرف
 ساختمان شرکت گلولوبایی سرآمیخته رفتند به طرف
 رسیدند حسن سرچاش خشک زد همه اهالی
 ده آبیلا به صف ایستاده بودند هرکس
 چیزی آورده بود یکی گوسفند
 یکی مرغ و خروس
 یکی و ...
 نزدیک

[illegible]

پرسید: «چی! چی شده؟»
حسن گفت: «ننه... ننه،
لویبا، گلدلویبا از خاک زده
بیرون! ... یک ساقه سبز،
خودم دیدم!» ننه با
عصبانیت رویش را از حسن
برگرداند خوابید و غر زد: «پسر
احمق! ... معلوم است که لویبا
را بکاری سبز می‌شود».

حسن گفت: «ولی این لویبای معمولی نیست، گلدلویباست.
قش می‌رسد به ابرها.» اما به جای جواب، خروپف ننه
را شنید.

بلند شد و گفت: «وقتی مرغ تخم‌طلا و چنگ سحرآمیز
را برای آوردن، قدر مرا می‌دانی».

چند روز گذشت. ساقه لویبا نیم متر رشد کرد. چند روز
دیگر گذشت. ساقه لویبا یک متر شد. حسن فکر کرد
شاید ساقه لویبا برای رشد بیشتر احتیاج به آب زیادتری
داشته باشد، از آن به بعد، دو نوبت در روز به لویبا آب
می‌داد. بعد از چند روز، سه نوبت و چند روز بعد، چهار
نوبت آبیاری ساقه لویبا انجام می‌شد. ننه‌اش هم هرروز
که از کار در خانه این و آن برمی‌گشت کلی حسن را
نفرین می‌کرد. حسن هم می‌گفت: «صبر کن ننه، نوبت
دعا کردنت هم می‌رسد. همین روزهاست که ساقه
گلدلویبا به ابرها برسد».

اما کم‌کم ساقه لویبا پژمرده و چروکیده شد و افتاد روی
زمین. حسن هرکاری کرد که ساقه لویبا سرپا بایستد
نتوانست، پس با ناراحتی به خودش گفت: «حتماً طرز
کارش را من بلد نبودم. برای همین خشکیده»، کمی
فکر کرد و گفت: «این چهارگلدلویبا که فروش نرفتند،
یکی‌اش را می‌کارم، شاید این بار آن درخت سربه‌فلک کشیده
در بیاید» اما یادش آمد که بعضی از این گلدلویباها
امکان دارد پوچ باشند. پس تصمیم گرفت، هرچهارتایش
را بکارد. پیش خودش گفت: «گاو نخواستم، همان
تخم‌طلا گیرمان بیاید کافی است».

هرچهار گلدلویبا را کاشت. دوباره هر روز
به باغچه آب داد. دوباره ساعت‌ها به باغچه

خیره شد. دوباره از سبز شدن لویباها خوشحال شد و
خبرش را به ننه‌اش داد. دوباره ننه‌اش نفرینش کرد.
دوباره وعده‌های آبپاشی باغچه را بیشتر کرد. دوباره
ساقه‌های لویبا گندید و پژمرد.
ننه‌حسن که این وضع را دید، حسن را یک دست با
چارو زد و گفت: «یالا، راه بیفت بریم ببینیم کدام حقه
بازی سرتو رو کلاه گذاشته و خانم حنا را از چنگت در
آورده».

هر دو به طرف شرکت «گلدلویبای سحرآمیز» راه افتادند.
آنجا که رسیدند، شلوغ‌تر از روز اول بود. مردم ده آن‌جا
جمع شده بودند و داد و بیداد می‌کردند. اما در شرکت
بسته بود و تابلو شرکت را هم برداشته بودند. ننه‌حسن
جلو رفت و از یکی از زن‌ها پرسید: «چی شده مادر؟»
زن با چشم گریان گفت: «می‌خواستی چی بشه؟ دارو
ندارمان را این شوهر احمق فروخت و با پولش مرغ و
گوسفند خرید و داد به این شرکت «کوفت لویبا» در
عوض، پنج دانه لویبا دادند تا بکاریم و درخت سر به
فلک کشیده در بیاید تا ازش بالا برویم و از توی ابرها
مرغ تخم‌طلا و چنگ سحرآمیز را بیاوریم و خوشبخت
شویم. ولی لویباها دوتايش که اصلاً سبز نشد سه تاي
دیگر هم یکی ده دانه لویبا داد و تمام شد. حالا هم
که شرکت را جمع کرده‌اند و رفته‌اند. حالا من با هفت
هشت تا بچه چه خاکی به سرم بریزم؟»

مردی که آن طرف‌تر ایستاده بود، گفت: «نگران نباش
آبجی، می‌گویند همه‌شان را توی پایتخت دستگیر کرده‌اند.
می‌خواهند مرغ و گوسفندها را از حلقومشان بیرون
بکشند».

حسن گفت: «پس خانم حنا چی؟»
زن زد توی صورت خودش و گفت: «یعنی شما خانم
حنا را دادید به اونا».

ننه‌حسن گفت: «اسم گاوش است».
روز بعد هم اهالی مالباخته راه افتادند به طرف پایتخت،
تا در دادگاه شرکت «گلدلویبا» حضور پیدا کنند. جلسه
تشکیل شد. مردی که لویباها را به حسن داده بود،
همراه با چند نفر دیگر دستبند به دست وارد دادگاه
شدند و پشت میز متهمان قرار گرفتند. رئیس
دادگاه از همان پیرمرد پرسید: «خب، چرا
کلاهبرداری کردی؟»

پیرمرد گفت: «ما کلاهبرداری نکردیم، آقای قاضی!»
قاضی گفت: «پس گاو و گوسفند و مرغ مردم را برداشتن
و به جایش لویبا دادن اسمش چیه؟»
پیرمرد جواب داد: «جناب قاضی، اول اینکه، لویبا نه،
«گلد لویبا» دوم اینکه، اگر این گلدلویباها را درست
می‌کاشتند ساقه‌هاشان می‌رسید به ...».

قاضی حرف مرد را قطع کرد و گفت: «حتماً می‌خواهی
بگویی، می‌رسی به ابرها و مرغ تخم‌طلا و چنگ
سحرآمیز گیرشان می‌آید!»

پیرمرد جواب داد: «دقیقاً، آقای ...».

قاضی داد زد: «آخه، مرد حسابی! لویباهای شما یکی
دو متر بیشتر بالا نیامد. بر فرض اینکه تا ابرها هم
می‌رسید، قصر به آن سنگینی روی ابرها چطور ساخته
شده؟»

پیرمرد گفت: «جناب قاضی «اول اینکه، لویبا نه و گلد
لویبا! دوم اینکه خب، حالا که گلدلویباهاشان رشد نکرده
که برسد به ابرها و آنها بروند مرغ‌های تخم‌طلا و

چنگ‌های سحرآمیزشان را بردارند، ما خودمان یک
دانه مرغ تخم‌طلا و چنگ سحرآمیز بهشان می‌دهیم.
سوم اینکه قصر به آن بزرگی چطور بالای ابرها ساخته
شده، این را باید از آقاغوله پرسید، نه از من».

قاضی با تعجب پرسید: «یعنی شما به هرکدام از شاکیان
یک مرغ تخم‌طلا و یک چنگ سحرآمیز می‌دهید؟ از
کجا؟»

پیرمرد با خونسردی گفت: «بله، جناب قاضی، چنگ که

تا دلتان بخواهد داریم؛ هرچنگی که استادانه نواخته
شود، آوای سحرآمیزی از آن به گوش می‌رسد، که واقعاً
روح را نوازش می‌دهد. البته مجاز. باور نمی‌کنید همکارم
می‌تواند به پشت پرده برود و بنوازد».

قاضی پرسید: «چرا پشت پرده؟»
پیرمرد پاسخ داد: «مگر ندیدی، توی «سیم» آلات
موسیقی را نشان نمی‌دهند!»

قاضی گفت: «می‌دانستم، می‌خواستم ببینم تو هم می‌دانی
یانه! خب، برو پشت پرده».

یکی از متهمان رفت پشت پرده و چنگ نواخت، همه
مسحور شدند.

پیرمرد گفت: «خب، این از چنگش. نفری یک دانه هم
مرغ می‌دهیم. این هم نمونه تخم‌هاشان و تخم‌مرغ
طلایی رنگی را بالا گرفت».

داد و فریاد شاکیان به آسمان رفت: «دروغ‌گو، اینکه
تخم‌مرغ محلی است، نه طلایی!» قاضی هم چشم‌غره‌ای
به پیرمرد رفت. پیرمرد گفت: «آقای قاضی، اجازه بدهید
توضیح بدهم: اول اینکه خیال می‌کنید اگر این مرغ
تخم طلایی گذاشت، هر روز برای شما تخم می‌کرد؟
نخیر جانم، مرغ است، آدمیزاد که نیست، تا قدر خود
را نداند اگر تخم طلا می‌گذاشت، سالی یک دانه هم
تخم نمی‌کرد. اما این مرغ هر روز یک تخم می‌کند
خب، خیال می‌کنید قیمت ۳۶۵ عدد تخم‌مرغ محلی
کمتر از یک پوسته نازک طلایی تخم‌مرغ است. من
که فکر می‌کنم، بیشتر هم هست. چون رنگ تخم‌مرغ‌ها
هم طلایی است، پس شما هم حق را به ما بدهید که
این مرغ‌ها را تخم‌طلا بنامیم. به هر حال، ما اصراری
نداریم، اگر نمی‌خواهید ما مرغ‌ها و چنگ‌هایمان را
برمی‌داریم و می‌رویم زن‌ان، آبخنک می‌خوریم».

قاضی کمی فکر کرد و گفت: «به هر حال، گرفتن مرغ
و چنگ بهتر از آبخنک دادن به شماست!» به این
ترتیب دادگاه مدیران «شرکت گلدلویبا» پایان یافت و
شاکیان هر کدام یک چنگ و یک مرغ گرفتند و رفتند
پی کار خودشان.

حسن و ننه‌اش هم چون در ده خودشان دست زیاد
بود، تصمیم گرفتند در پایتخت بمانند. روزها حسن توی
میدان‌های اصلی شهر چنگ می‌زد تا رهگذرها پولی
بهش بدهند. شب با پولش نان و گاهی هم گوجه و
سیب‌زمینی می‌خورد تا همراه تخمی که مرغ تخم‌طلا
آن روز گذاشته بود، خودش و ننه‌اش بخورند. آخر شب‌ها
هم توی کارتن اجاره‌ای چنگ می‌نواخت و ننه‌اش هم
شعرهایی با مضمون «خانم حنا» می‌خواند تا خوابشان
ببرد. قصه ما به سر رسید غلاغه به خونه‌ش نرسید.

